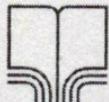


شهراء

سینا دادخواه



نشر جشنده

گذشته‌ی آبرومند

سال‌های بسیار — اما نه آن قدرها — دور... تا آن وقت ظاهر را به بهترین شکل حفظ کرده‌اند؛ وقتی سوار تله‌کایین می‌شویم، تازه به حالت غیرعادی میزبان‌ها پی می‌برم. پاترول زده دنده‌هواپی و مسیر سه ساعتی رامسر را دوساعتی آمده. توی راه به ابتکار بابا، هوپ بازی کرده‌ایم. فکر نمی‌کرم آن‌ها استقبال کنند، اما هوپ گفتن تا پای کوه ادامه داشته. یک، دو، هوپ... چهار، پنج، هوپ... اول خانم دکتر می‌سوzd و بعد من؛ آخر از همه بابا که در فراموش نکردن مضارب سه بی‌نظیر است. بعد از بازی، مامان به نیابت از همه پرتقال پوست می‌کند و از برونشیت و سرفه‌های کش‌دار، که در چهارسالگی درگیرش بوده‌ام، با خانم دکتر در دل می‌کند؛ «منصوره‌جون، اگه نبودی سپهرم از دست رفته بود». رو می‌کند به بابا. «مگه نه بهروز؟» اما بابا حواسش نیست و مُصرانه دارد دسته‌گل تازه را پیش فتاح، شوهر نچسب خانم دکتر، توجیه می‌کند؛ «خود مرادی گفت جائز نم وادامه بدم...» فتاح از یک نیسان وانت سبقت می‌گیرد و انگار چیزی یادش آمده باشد، در آینه به همسرش می‌گوید «منصوره»، یادت نره برگشتم با پدر تماس بگیری. یادم رفت بهت بگم زنگ زد.» خانم دکتر حواس پرتی شوهرش را ملیحانه سرزنش می‌کند و دوباره گرم گفت و گو با مامان — خوب است شما هم این طرف‌ها ویلا بگیرید — می‌شود «مورد اکازیون زیاد پیدا می‌شه.» عکس گلساکرچولو درون قابی بندانگشتی از آینه‌ی پاترول آویزان است و دایم به شیشه‌ی جلو می‌خورد و تو صدا می‌دهد. مه غلیظ جنگل دو جانب تله‌کایین را گرفته؛ یعنی اگر برسیم بالا، می‌توانم یک مُشت مه بقاپم